انگشت اشاره

نویسنده: هدیه رحمت‌نژاد

تاریخ انتشار: 16 Khordad 2585 باستانی برابر با June 6, 2026 میلادی



هوا بوی نا و باروت کهنه می‌داد. «ملوک» پشت پنجره‌ای که شیشه‌اش با نوارچسب‌های ضربدری پوشانده شده بود، ایستاده بود و رفتن کامیون را تماشا میکرد. باد سردی از لای درزها زوزه می‌کشید توی اتاق و تا مغز استخوانش می‌نشست. «امید» را برده بودند. با همان دستان زمخت و نگاه‌های بی‌حس که بوی سرب می‌دادند.

قد امید به زور به شانه‌ی مأمور می‌رسید، اما لباس رزم گشادی را به تنش کرده بودند که روی زمین کشیده می‌شد. پسرک وقت رفتن، حتی برنگشت نگاه کند. انگار می‌دانست اگر نگاهش به نگاه ملوک گره بخورد، آن بند باریک شجاعت ساختگی‌اش پاره می‌شود.

ملوک نشست روی زمین، همان‌جا که آخرین بار رد پای خاکی چکمه‌های دولتی روی قالی فرسوده مانده بود. دست‌هایش را نگاه کرد. لرزش خفیف انگشت اشاره‌ی دست راست امید، میراث خودش بود.

از همان نوزادی، مفصل انگشتش انگار رمقی نداشت چهارده سال تمام. امید برای برداشتن یک قاشق سنگین یا فشاردادن دکمه‌ی سفت رادیو، به زحمت می‌افتاد.

حالا اما به آن انگشت لرزان، یک اسلحه سپرده بودند.

توی ذهنش، میدان جنگ کوچکی برپا بود. یک گوشه ایستاده بود و از تصوری غریب، لبخندی تلخ برلب داشت. ملوک می‌دانست امید نمی‌تواند. می‌دانست وقتی آن آهن سرد را دستش بدهند و بگویند «بچکان» انگشت نحیف او در برابر سفت‌وسختی ماشه تسلیم می‌شود.

زیرلب آهسته می گفت: «خدا را شکر...»

ته دلش قرص بود که پسرش دستش به خون کسی آلوده نمی‌شود. او نمی‌توانست برادری را، همسایه‌ای را، یا جوانی را که مثل خودش فریاد می‌زد، از پای درآورد. انگشت ضعیف امید، برای ملوک ضمانت معصومیت پسرش بود.

اما از طرفی، هیولای ترس دور گلویش چنگال انداخته بود. در آن پایگاه‌های تاریک، در آن صف‌های فشرده که بوی تند ایدئولوژی و تنبیه می‌داد، «ناتوانی» جرم بود. اگر فرمانده داد می‌زد و امید ماشه را نمی‌چکاند؟ اگر در گیرودار درگیری، وقتی همه شلیک می‌کردند، او تنها با اسلحه کج‌وکوله ایستاده بود و فقط نگاه می‌کرد؟

صدای شعارها از دوردست می‌آمد؛ مثل موجی که به صخره بخورد و برگردد. ملوک به یاد آورد که چطور مأمور با آن اورکت سبز لجنی، وقتی داشت امید را از پله‌ها پایین می‌برد، گفته بود: «باید مرد بشه حاج‌خانم، وقت جهاده. یا می‌کشه یا کشته می‌شه، راه سومی نیست.»

راه سومی نبود. اما انگشت امید، همان راه سوم بود؛ راهی که نه به کشتن ختم می‌شد و نه به ماندن.

ملوک فکر کرد به دیوارهای پایگاه، به سیم‌های خاردار که زیر نور پروژکتورها مثل مارهای نقره‌ای برق می‌زدند. آنجا، ظرافت یک نقص مادرزادی، می‌توانست حکم مرگ باشد. برای آنها که کودک را به‌چشم «گوشت دم توپ» می‌دیدند، انگشتی که ماشه را نمی‌چکاند، انگشت یک خائن بود.

نزدیک غروب بود. آسمان تهران به رنگ جگر زلیخا درآمده بود. صدای چند تیر هوایی از خیابان پشتی بلند شد. ملوک چادرش را دور کمر بست. از پله‌ها پایین رفت و لبه‌ی در حیاط ایستاد. کوچه خالی بود و فقط روزنامه‌های باطله در باد می‌چرخیدند.

صدای موتورسیکلت سنگینی از سر کوچه آمد. ملوک تپش قلبش را در گلو احساس کرد. آیا این همان خبری بود که انتظارش را می‌کشید؟ خبر پسری که نخواست بجنگد یا خبری از پسری که نتوانست؟

او به دستهای خودش نگاه کرد؛ به همان انگشت اشاره‌ی لرزان. در دوردست، صدای آژیر آمبولانس با صدای تکبیر بلندی در هم آمیخت. ملوک قدمی به بیرون در گذاشت. سیاهی شب داشت تمام شهر را می‌بلعید و او نمی‌دانست باید برای آن انگشت ناتوان دعا کند یا نفرین.